



22 اکتبر - آیواسیتی 1987

قصه ای دیگر از "ریموند کارور" خواندم به نام "من می توانستم چیزهایی خیلی کوچک را ببینم." از مجموعه داستان او به نام "ما درباره چه حرف می زنیم، وقتی که درباره عشق حرف می زنیم." این قصه مینی مالیستی، سفر عمیق اما کوتاهی است در کنه افکار و روابط بین آدمهای عادی . . . بین "نانسی"، "سم" و "شوهر". . . و یک تمثیل ناب و لزج! . . . تمثیل "حلزون" . . . و من هم . . . آره من هم می توانم چیزهای خیلی کوچک را ببینم . . . چیزهای خیلی خیلی کوچک که خیلی خیلی بزرگند. . . حجم ندارند گاهی. وزن ندارند. اندازه ندارند! اما گودال دارند. کوچکند اما بی انتهایند! مثل برق ناگهانی توی یک چشم که جای سیصد دانه کلمه را میگیرد . . . شاید هم بیشتر . . . شاید هم کمتر . . . مثل یک حلقه مو که یک قطره عرق از انتهایش می چکد روی پیشانی و ناگهان یک زیبایی اروتیک می آفریند و حرف می زند بدون آنکه با کلمه "حرف بزند"!

آیا یک برق تیز در مردمک یک چشم می تواند حجمی داشته باشد؟ می تواند بزرگی و کوچکی اش اندازه گرفته بشود؟ وقتی که در ذات کلمه وارد می شوی، می بینی که قالب و کلیشه، بی انتهای اش را محدود می کند. . .

و روزم در رویدادهای کوچک و بزرگ گذشت. هدیه کوچکی خریدم برای دو دوست. نامه ای خواندم از دوستی که همسرش حامله است. (راستی این کجایش کوچک است وقتی که درست وقتی که خبر را می شنوی یک جسم جاندار نازک نو دارد لحظه به لحظه در درون تن زنی شکل می گیرد؟ . . . این کجایش کوچک است؟)

به خانه آمدم و شام پختم.

مارک ساعت 6/5 با یک بطری شراب قرمز به خانه ام آمد. گفت: "امشب قرار است ریگان رئیس جمهوری در تلویزیون با ملت آمریکا صحبت کند!"

شام خوردیم، حرفهای ریگان را شنیدیم و در مورد سیاست های آمریکا در خاورمیانه بحث کردیم . . . کاوه بود و نیره و من و مارک . . .

و بعد ساعت 10 بود که آماده شدم تا به همراه مارک به خانه اش بروم.

در اتاقش به یک آرامش خالص رسیدم. "جسم" چیست که با نوازش انگشتانی که تو دوست می داری ناگهان از درون شکل عوض می کند. سلولهای نو ناگهان به دنیا می آیند و تکثیر می شوند. انگار سلولها هم ناگهان شروع می کنند به عشق بازی و به سرعت بارور می شوند و به سرعت می زاینند. . . آیا کره زمین وقتی که دچار زلزله و آتشفشان می شود، وقتی است که ناگهان عاشق شده است؟ کمبود لمس در زندگی خاکی و گیاهی و دریایی اش، دلش را چطور به درد می آورد؟

من چقدر به زمین نزدیکم!

چشمهای مارک زیبا بودند. گفتم: "از نگاه کردن به چشمهایت اصلا سیر نمی شوم!"

گفت: پدرم وقتی که می خواست بمیرد چند شب قبل از آن خوابی دیده بود.

پرسیدم: چه خوابی؟

گفت: خواب دیده بود که یک دختر سیاهپوست به او گفته که چشمهایت "آبی" است! و بعد سکوت کرد...

پرسیدم: چشمهای پدرت چه رنگی بود؟

گفت: "آبی" . . .

پرسیدم: چشمهای تو شبیه به کیست؟

گفت: شاید به چشمهای مادرم شبیه باشد.

پرسیدم: رنگ چشمهایت چه رنگند؟

گفت: در فرانسه می گویم رنگ گردوست.

به خودم گفتم: نه . . . نه گردویی است، نه فندق، نه عسلی، نه رنگ عمق جنگل بعد از باران . . . نه رنگ عمق دریا . . . یک رنگ متفاوت . . .

تا نزدیکی های صبح بیدار بودیم. این بار او نمی خواست بخوابد و من خوابم می آمد! اما نخوابیدم.

گفت: پول هتل تو و مارگیت را من می پردازم و اصلا نگران نباش. . .

گفتم: اما یک روز این قرض را به تو پس خواهم داد!

گفت: تو باید به فرانسه بیایی . . . و من ترا به خانه ام در یونان خواهم برد . . .

پرسیدم: یونان؟

گفت: خانه ای در یونان دارم که در کنار دریا قرار دارد و معمولا برای تعطیلات و استراحت به آنجا می روم . . .

بعد گفتم: اگر به فرانسه آمدی با من به جزیره لختی ها خواهی آمد؟

گفتم: حتما می آیم . . . با شلوار و بلوز . . .

گفت: همه لخت و تو پوشیده؟

گفتم: آره . . . اینطوری مثل این است که من عریانم و همه پوشیده!

خندید و هیچ چیز نگفت.

خودم را مجسم کردم در کنار دریای نیس . . . با همین شلوار که همین الان تنم است که پاچه هایش را برده ام بالا و یک بلوز راه راه سفید و سرمه ای . . . حس کردم همه مردها و زنهای عریان به من نگاه می کنند و من عین خیالم نیستم!

پرسیدم: به من زبان فرانسوی یاد می دهی؟

گفت: نه اینجا . . . وقتی به فرانسه آمدی حتما . . .

حس کردم افکاری دارد که نمی خواهد به زبان بیاورد. شاید می خواهد از طرف من مطمئن شود. و خوشم آمد. این بار بیش از همه چیزی عمیق تر و گسترده تر از یک رابطه کوتاه مدت در او دیدم. یک مفهوم در پشت این لحظات.

و خوابیدم تا صبح . . . پلکهای مارک روی هم رفت. ساعت 6 صبح صدای "کارلوس" را از اتاق بغلی شنیدم. از جا بلند شدم. و آرام آرام آماده شدم. مارک چشمهایش را باز کرد. گفتم: باید بروم پایین، تا ساعت 8/5، دو ساعت فرصت دارم تا در اتاقی در طبقه پایین با خودم تنها باشم که تمام لحظه های شب را با کلمه دوباره به یاد بیاورم.

ساعت 8/5 صبح با همه نویسندگان به طرف شیکاگو حرکت خواهیم کرد. مارک از جا بلند شد، در را برویم باز کرد. کیفم را برداشتم و از طبقه هشتم آمدم پایین . . .